

تمامش کن! چقد این دست و اون دست می کنی و کش می‌دهی؟ کشاکش عذاب، عذاب! بالای به پرتگام انگار، پرتگاه نیس. کاش که بودا خودمو می‌انداختم و خلاص! نه، پرتگاه نیس. روی پُلم شاید؟ پلی که هر طرفش په دنیای دیگن. چقد هم دنیاهاش با هم فرق دارند! این جام. کجاش ولی؟ اولش، یا وسطاش، نکته به آخرش رسیدم و خیر ندارم؟ اگه به آخر رسیدم، نباید چیزی ببینم؟ درختی مثلا، یا هر چه، چیزی که نشان بده رسیدم به جایی؟ کجاشم که هیچی پیدا نیس؟ په ذره نور هم پیدا نیس. نه تاریک تاریکه و نه روشن‌روشن. میون تاریکی و روشنایی سرگردانم. کجاس این‌جا؟ چقد تشنم می‌شه! این همه آب را کی خوردم؟ این لیوان که خشک‌خشکه. ای داد از تشنگی! برم آبی بیارم. این دفعه خود پارچ رو میارم که بلند نشم و هی آب‌آب کنم و داد تشنگی بدم. یعنی، راسته توی جهنم همه تشنه‌اند و دل جهنمی هیچ‌وقت خدا خنک نمی‌شه…؟

وای از دل و جهنم دل…

باید تکلیف خودم رو تمام کنم امشب… هه! خواستم بگم روشن کنم؛ گفتم تمام. روشن یا تمام، فرق نداره که ولی، فرق داره. خیلی هم فرق داره. باید روشن کنم امشب! شب، شبی که هیچ هم سیاه نیس. هیچ شبی سیاه نیس. شب، همیشه روشنه. چه ماه باشه یا نباشه. نیس حالا که! نباشه. آبی بخورم شاید این دل بی‌انصاف خنک شه. یعنی می‌شه آخرش شکوه؟

وای از دل و جهنم شدم از آب، ولی… چرا این همه لفتش می‌دم؟ تا کی؟ سخته خُب. خیلی هم سخته! نگو نگو، سختی مال آدمه و ارزش آدمی به همی سخته‌یه که می‌کشه… چقد از این حرفا بدم می‌آد دیگه! زندگی‌مو که همش همینه. همین بوده. خسته شدم خسته؛ هی انتخاب و انتخاب. ول کن هم نیس لامصب. نکن. ول نکن! خسته‌ای انگار شکوه؟ خسته شدی‌ها؟ خسته…! ها، خسته‌ام. خسته زندگی نه، ولی… البته که خسته زندگی نیستم! نه، خسته نیستم مو.

کجا بودم؟ چه می‌خواستم بگم؟ هی فکر و حرفا حمله می‌کنند. حمله بعد حمله. په نفس می‌تازند. بتازید. از پس همه شما برمیام. تک می‌زنید؟ بزئید. تک و پاتک بلد نیستم نه که، بلد نباشم! از پس این حمله‌ها برمیام. پاتک نمی‌خواد. میارمشون توی بلم و یواش‌یواش نرم‌شون می‌کنم و بعد هم ذره‌ذره‌شون می‌کنم و ریزریز. به مو می‌گن شکوه! نه شکوه و شکایت. کجایی شکوه؟ نرو اون دور دور! بیا همی جا، درست این‌جا. توی همی اتاق و، باس. با تو، ها؛ با تو خلیل! تویی که هنوز که هنوزه همه چیزی. همه حواس و همه…

چرا نگفتم؟ چرا زبونم بند اومد و نچرخید و نگفت عشد…؟ به همی دلپله خُب که می‌گم خسته‌ام و سرگردان نه…

بس کن دیگه تو! تو چه می‌خوای از چُشم؟ حالا که وقتش نیست. زار نزی نی‌ها! نگفتم، چون نمی‌تونستم بگم. اگه می‌تونستم چه نیازی بود به این شب‌زنده‌داری یا‌ها؟ خیلی وقته، خواب فراری شده و معلوم نیس کجا رفته که ردی هم به‌جا نذاشته. نگفتم چون… خب، همی رو می‌خوام بدونم که هنوز عشق… یال. چی هستی تو آخه؟ چه تاپ‌تاپ می‌زنه دلم…! انگار اون روزها شده باز.

نمی‌خواد شکوه اون روزا را زنده کنی. همینه که هست! چرا دوباره و هی دوباره اون روزا زنده بشن و ل کن! بزار هر جا که هستند! باشند. کاری باشون نداشته باش. جاشون امنه.

یادته خلیل، سقف اتاق‌مون دهن باز کرده بود به این بزرگی! آفتاب و ماه مهمان‌مون بود. دلد البته که یادته، تو هیچی رو فراموش نمی‌کنی. شباش قشنگن از روزاش بود، همی که بچه‌ها خواب می‌رفتند، می‌رفتیم. شب بی‌ابر وعباری بود. از آسمون ستاره می‌بارید. چش چشم می‌کردیم پی ماه تا بیاریمش بالای سقف و دور تا دورش رو ستاره بکاریم. چه شب‌هایی بود! حالا هم هس. هرچند، این گردوغبار لمتنی نفس‌مون رو گرفته و داره خفه می‌کنه. مگه دیگه می‌شه ماه رو دید یا ستاره و ستاره‌هایی! همی که خفه نشدیم جای شکرش باقیه، چه می‌دونم چی زده بود و رومییده بود خونه. خمپاره بود یا خمسه‌خمسه، نمی‌دونم مو. همه خونه صاف شده و شده بود کپه‌ای سنگ و آهن. جز همی اتاق که سقشش به اندازه سفرهای شکافته بود. تکه‌ای تیرآهن هم افتاده بود همی جا و تاقچه رو خراشیده و رفته بود توی دل زمین. بی‌ترکشی روی دیوارا. بعدها به روز رشیدو گفتم: «عجیبم! اگه خمپاره بوده که باید کف اتاق هم گود می‌کرده و دورتا‌دور هم، جای ترکش باشن! نکنه، این خمپاره بی‌ترکش بوده!» ازش پرسیدم: «مگه می‌شه؟» گفتم: «این… نخواسته از این در پوکیده بیاد تو تا… حتی اگه نارنجک هم زده باشه به سقف، باز ترکش داره!» خواستم بگم، یعنی گفتم: «رشیدو، تو، کوکا په جوری حرف می‌زنی انگار په کسی عمدا این سرفه رو تر کنده؟ اگه این‌طوره، پس چرا نمی‌گی کار کیه؟ بگو خُبا!» تو که رشیدو رو می‌شناسی، وقتی نخواد حرفی بزنه؛ نمی‌زنه. و نگفت! چه شب‌هایی بود اون شبا و روزاش هم… جنگ، تازه تمام شده بود. چه شوقی داشتیم برای اومدن به شهر و خونه‌هامون! شنیده بودم خونه بمبارون شده، ندیده بودم که! صاف شده بود همه جا، جز، این اتاق. و این نخل که از دل سنگ و آهن و اثنایه خُرد و خاکش‌ریده سر کشیده بود رو به آسمون و خاک و غباری چند ساله هم پهن شده بود روی همه چیز. فریدون و فاطمه هم بودند. چند سال‌اشون بود؟ سه چهار سالی داشتند، نه؟ چقدر هم با خاک و گل‌ها بازی کردند! په کم آب، کوچه را شُل می‌کرد. نه اون شُلی که زمان بچگی ما بود. اون شُل‌ها، تمیز بودند و پاک. اینا لجن بودند و پُر از ترَکَش. حالا مرد و خانمی‌شدن برای خودشون! بزرگ‌شدن بچه‌ها، خلیل!

### داستان

● شنبه ۱ شهریور ۱۳۹۹ ۲ محرم ۱۴۴۲ Aug 22, 2020 سال بیست و پنجم شماره ۶۹۸۸ ●

## تنهایی شبِ شکوه

### حسین رحیمی



نه، نمی‌گم…! بزار بگم. بگم، بهتره ها! «بگو شکوه، بگو!»؛ «باشه، می‌گم…» این نخل، عجیبه خلیل، عجیب…! وقتی که تنهایی زبونم رو بند میاره. وقتی که هیچ حرفی نمی‌تونه مرهمی باشه برای درد تنهایی. اون هم برای مو که دیگه یاد گرفتم با حرف‌زدن خودم را گم کنم. مو ایی که حرف می‌زنم با خاک و سنگ، گل و گنجشک و بلبل. با این نخل، نمی‌تونم. دریغ از یه کلمه، زبونم بند و قفل می‌شه. آخه یه جوهریه این نخل، انگار که… طوری که با گفتن نمی‌شه گفت خلیل! لال می‌شم. خود نخله انگار که می‌گه: «هیچی نگو شکوه، فقط سر تو بزار و تکیه بده به مو!» تکیه می‌دم و نفس می‌کشم. بعدش، سبک می‌شم. خیلی خلیل…! زارخلف می‌گه: «نخل‌ها هم جون دارن خو. ایی نخل نفسش فرق داره بابا!» یادته؟ همی که می‌رفت بالا نخل، می‌گفت: «پیداس! شهر و پالایشگاه و عراق!» حالا عباسش میاد. او دیگه به نخل می‌رسه و باعچه. بعضی وقتا با عباس میاد و می‌شینه سایه دیوار و چشم می‌دوزه به نخل با سیگاری که می‌پیچه و دود می‌کنه. خلیل؟ یعنی نخل می‌فهمه تنهایی چه دردیّه؟ مو می‌گم به خدا می‌فهمه! دیده خب، خیلی چیزها رو دیده. قبل و بعد جنگ هم. اگر زبونش به گفتن باز شه، چه حرف‌هایی می‌زنه که همه‌مون لال شیم و ساکت! چه صبری داره ولی، نه؟ تکیه که بهش می‌دم، دور می‌شم از هر چه درد و غصن. انگار ناف‌مو، همی حالا بریدن. حالا هم انگار خود نخله که می‌گه: «تمامش کن شکوه!» من که دیگه کسی برام نمونه. پدر و مادر و… دیدی که خودت، همون روزای اول رفتند زیر بلب و آهن. عجیب نیس خلیل که جنگ هم نتونسته نخلو بنذاز زمین؟ هنوز جا جای تنش جای ترکشه و شیار خراش و زخم. حتی بعد از این همه سال که پوستی آورده، زخم‌هاشو می‌شه دید. این نخل خیلی عجیبه خلیل…!

یه‌باره شنیدم: «سلام!» رشیدو بود. نمی‌چه تگاهی بود نگاه رشیدو به مو و مو به او؟ تا همی حالا هم که این حرفا رو می‌زنم که بعضیاش هم شنیدی؛ بغض دل مو و او تر کنیده. خدا به دادمون برسه! خدا به داد زرده رشیدو برسه! به خدا هم گفتم مو: «بدهکاری تو خدا، بدهکار به رشیدو!»

رشیدو گفتم: «چرا نگفتی میای؟» هیچ نگفتم. نمی‌تونستم بگم. لب، اگه باز می‌کردم، اشکم سیل می‌شد خو! او هم خوب فهمید. گفتم: «پدرسوخته‌ها! چه بزرگ شدیدا!» بچه‌ها رفتند توی بغلش. نگذاشت بمونیم و چشم بدوزیم به خونه ویران و مجال‌شده توی هم. چلومنون رو برداشت و رفتیم خونه‌شون.

هنوز به آبادان نیامده بودم که رشیدو، مهندس بهرامی، یکی از رفیقاش رو برده بود و خونه رو نشونش داده بود. او هم نقشه‌ای کشیده بود. قبول نکردم که! مهندس گفت: «خانم شوکت، تمنا دارم بذیرید. من خانه‌ای طراحی کردم که موجب آسایش شما شود.» باز هم همون رو شنید که گفته بودم. گفتم: «رشیدخان فرموده بودند که شما سرسختی می‌کنید. خواهش می‌کنم، این خانه را طوری می‌سازم که در آبادان بی‌نظیر باشد. ساعت‌ها فکر و خیال صرف کردم تا در این مساحت کم، این نقشه را دارم باز فرار می‌کنم که…»

## او

### استبرق احمد مریم حیدری



خُب… از کجا بگم حالا؟ همی رو بگو! ای داد… باید بگم ولی، به کی؟ به تو؟ یعنی تو نمی‌دونی؟ مگه می‌شه؟ تو که باخبرتر از مونی! تو که په پات… کجان؟ په پات که همیشه خدا این‌جان…

جلیل اومده…!

ای کاش برای دیدن اومده بود! برای دیدن نیس فقط، حرف دیگه‌ای هم داره. کی یا کیا بهش گفتند یا زیر پاش نشستند، نمی‌دونم. اصلا تو بگو حرف خودشه. یا نمی‌دونم خواهرات. یا همی تخم‌جن‌ها، فریدون و فاطمه ازش خواستن، که بعید می‌دونم! یعنی اینا حالا برای مو تعیین تکلیف می‌کنند؟ شاید هم حق دارند. دوسم دارن خو! کسی هم کمکم نمی‌کنه. شاید حق دارند! چون اونی که باید انتخاب کنه، مو هسم نه هیچ‌کس دیگه. حتی رشیدو هم که این همه سال یار و یاورم بوده و هس، نه که سکوت کنه و هیچ نگه، نه! به قول خودش، مخشو پونکدم از بس سوال‌پپچش کردم تا بلکه حرف آخر رو از زبوش بکشم بیرون، نگفت. گفتم: «خودت باید تصمیم بگیری شکوه، زندگی خودته!» تا دلت بخواد حرف زد و زد. اونم، رشیدوای که اهل حرف نیس! چقد حرف زد و حرف زدیم با هم! حتی گفتم که تو دیگه نمیای. می‌گم حالا ، حالا که نه، بعد، بعد می‌گم. شاید هم می‌خواس امیڈم بُره که گفت: «تو نمیای…» نمی‌دونم، شاید…! ولی درس می‌گه، زندگی‌مونه. تصمیم با مونه. ولی، زندگی تو هم هس خب! تو چه می‌گی؟ حرفی بزنی! به چیزی بگو خُصب…

جلیل اومده خواستگاری!

کجاش خنده داره…! اون هم از کی؟ از مو؟ که فکر و ذکرم عروسی این دو تا بچه‌س. حالا، می‌خوام عروس بشم! چرا می‌خندی خو؟ به مو نمیداد؟ ای خدا بگم چت کنه که بار این زندگی رو انداختی روی دوشم و رفتی. همه می‌گن بسه دیگه شکوه، خلیل اگه می‌خواس بیاد تا حالا اومده بود. حتی بچه‌ها هم می‌گن. نگرانند خو! نگران تنهاشدن و تنها موندن مو. انگار که مو تنها! نکنه نگرانند که سرپارشون بشم یه‌وقت، ها؟ اونم مو، شکوه! اگه زیر بار منت کسی باشم بعد از تو؛ اون آدم، رشیدوه. خیلی حق به گردن مو داره! عموی بچه‌ها همی رشیدوه، نه جلیل. جلیل هم، خب، هر چه از دستش براومد کوتاهی نکرده، اون هم از اون سر آب با این همه فاصله و دوری. ناحق نباید گفتم. عموی بچه‌هاست خب. ولی خود بچه‌ها هم رشیدو رو عموتر می‌بینند تا جلیل. رشیدو رو نمی‌تونم بگم کومامه. برادر برای خواهرش این همه از خودش نمی‌گذره که رشیدو برای مو و بچه‌ها گذشته، نه، رشیدو فقط برادرم نیست. دوستیه که تو و خدا سر راه

مو گذاشتید تا تنها نباشم. خلیل، از زیر دینش نمی‌تونی بیرون بیای تو! چه بگم حالا؟ عروس بشم. کجا سربه‌سرت می‌ذارم؟ باورکن! می‌خوام عروس بشم، بده؟ به مو نمیداد؟ همه می‌گن خوبه که! خودم انگار باورم شده که جوونم هنوز. غیر از تو و رشیدو کیه که بوفنه دل مو پیر شده دیگه؟ پیرپیر که… ولی… معلومه که جلیل هم برای هوس نگفته. نافهم نیستم، می‌فهمم! این آخر عمری می‌خواد از مو نگهداری کنه تا خیال بچه‌ها راحت بشه و برند پی بخت و سرنوشتشون. خلیل، خیال مو چه؟ چطور راحت می‌شه؟ چرا امشب تو ساکتی و هیچ حرف نمی‌زنی؟ کی می‌خوای بیای؟ بس نیست! نمی‌خوای بیای و بشینی زیر سایه نخل و تکیه بدی و برات خای یا نیموی قاچ‌شده بیارم؟ هی سربه‌سرم بذار تا بلکه لبم لبخندی بشه. چه می‌گفتی اون وقتا، نوک زبونم بودا، یادم اومد، تا لبم غنچه شه. چرا هیچی نمی‌گی؟ چرا ساکتی؟ شبی مئه امشب بود که غیبت زد. شب که نبود. شب خرخش را آوردن. همه دیده بودن تو رو. همکارات می‌گفتن: «توی محوطه بودیم که از زیر؛ قرمز شد. خلیل از ما دور بود. دوردور هم نبود. داشت می‌رفت سمت کارگاه مرکزی. او هم مثل ما با صدای آژیر ایستاد. دنبال میگک یا میگ‌هایی می‌گشتیم توی آسمون. توی آسمون پالایشگاه هیچی نبود. خلیل هم نگاه می‌کرد مثل ما به ابر و آسمون. یکباره سرمون رو گرفتیم توی دستامون، دهن‌مون رو باز و بازتر کردیم تا موج انفجار گوش‌مون رو کر کنه. چند نفری هم داشتن دراز می‌کشیدن که بُمب‌ها ترکیدن: «بُمب… بُمب!» با پالایشگاه شد آتش و دود دیواره. میگ نبود. خمسه‌خمسه بود. ترکش‌ها، تن چند نفر از بچه‌ها را پاره‌پاره کرد. تکه‌تکه‌هایی از تن‌شون رو اینور و اونور محوطه جمع کردیم بعد. مجروح هم داشتیم، بی‌دست‌ویا. خلیل هم برای کمک دوید مثل ما که ترکش نخورده بودیم یا خراش و زخم‌هامون چیزی نبود. ماشین بود که از هر طرف می‌اومد و آمبولانس هم بعُدش. دست رضا رستگاری توی دست خلیل بود. ترکش خورده بود به شونه چپ و بازوی راستش. رستگاری رو که بلند کردیم تا بگذاریم توی وانت. دستش افتاد پایین که خلیل، دستشو گرفت تا کنده نشه. از بس خون شُرشر می‌زد بیرون، پیدا نبود دست به گوشت بنده یا آستین چاک خورده بیلرسوت. توی وانت، خلیل نشون‌مون داد که انگشتای رستگاری باز نمی‌شه. قفل شده بود به انگشتای خلیل. رستگاری بیهوش شد آخرش. خلیل به ما گفت: «همی‌رم بیمارستان باش.» یکی از بچه‌ها پیرهنشو درآورد و داد به خلیل. خلیل مانده بود پیرهن سفید رو کجا بذاره، روی شونه یا بازوی رستگاری، گذاشت روی بازو که سرخ شد یه باره.» توی بیمارستان هم دیده بودن تو رو. یکی دیگه از همکارات گفت: «به خدا خودم دیدم، خلیل بود! به قرآن بود! دیدمش با همی چشالا» رشیدو می‌گه: «قصه‌های بی‌بی‌ها یادته؟ یه‌باره کسی از یه جایی بیرون میاد و قهرمانو می‌بره؟ خلیل رو هم بردند. کجا؟ قصه که تموم نشده هنوز!» رشیدو چرا نمی‌گه؟ خیلی چیزها می‌دونه! این‌که حرف نشد برا مو که: «تو نمیای دیگه » دل مو باور داره، میای تو… چه کنم؟ چه می‌گی تو… اوا‌وا! گنجشک‌ها شروع کردن به خوننن…آسمون داره روشن می‌شه. روز میاد…

را که دستشان بیاید به سویم پرت می‌کنند؛

سنگریزه، مشت‌ی خاک، چوب خشک. خونم به جوش آمده. می‌ایستم. می‌دوم به سمت کندترین شان. نمی‌ایستم.

او

پدرم با عصبانیت می‌گوید: دیدی، آمد.

پدرم در حال دور کردن مگسی وارد می‌شود؛

وززز وززز…

می‌رود در حال دور کردن مگسی وارد می‌شود؛

وززز وززز…

می‌رود به سمت انبار. بیرون را نگاه می‌کنم.

می‌روم. در را باز می‌کنم.

از او می‌پرسم: غذا خوردی؟

حرفش را قطع می‌کنم: من بهت غذا می‌دهم. دهانش را باز می‌کند. پدرم فریادزنان صدایم می‌کند.

زیر لب می‌گویم: ششش، برو.

در را می‌بندم. به پدرم کمک می‌کنم و شیشه‌های بخور و عود را بلند می‌کنم. بینی‌ام پر از بو می‌شود. زنی آرام آرام رد می‌شود. دیروز هم از این جا رد شد. دنباله‌ی بلند عایش به دنبالش

تکان می‌خورد. مردد می‌ایستد. به او نگاه می‌کرد. او لبخند می‌زند، انگار دارد زن را با چشم‌هایش می‌بلعد. زن هیچان مان را ندیده می‌گیرد و میان مغازه‌ها گم می‌شود. خلق مان تنگ می‌شود.

پدرم غرغرش را ادامه می‌دهد:

–احمق، مشتری‌ها را می‌ترساند.

می‌افتد دنبال شان. کمی از عود را می‌کشد روی شقیقه‌ها و دندانشه‌اش. سسر خوش چشم‌هایش را می‌بندد و ادامه می‌دهد:

–نمی‌دانم چرا ازش خوشست می‌آید؟ ساق پایم از درد زرق زرق می‌کند.

ناگهان؛ دووم… دووم… دووم…

توبی می‌افتد توی مغازه. شیشه‌های شکسته‌ی در پخش می‌شوند روی زمین. بسری با چهره‌ی پر از ترس ماتش برده. پدرم فریادزنان می‌رود بیرون. پای لنگم را رتد می‌کنم، می‌روم دنبالش.

از دور سسر و صدایشش را می‌شنویم. رو برمی‌گردانیم، می‌بینیم که افتاده است به دنبال پسرها. پسرها می‌خندند و او با صدای زمخت به دنبالشان پارس می‌کند. او… او… کشان کشان، با پای کجش، به سرعت.